



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

بگشا در، بیا درآ، که مباحش بی‌شما
به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا

سخنم بسته می‌شود، تو یکی زلف برگشا
أَنَا وَالشَّمْسِ وَالضُّحَى تَلْفُ الحُبِّ وَالوَلَا*

« به خورشید نیمروز سوگند که عشق و محبت مرا کُشت.»

أَنَا فِي العِشْقِ أَيْةٌ فَأَقْرُونِي عَلَى المَلَا
أُمَّةَ العِشْقِ فَأَعْرَجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الهَوَى

« من در عشق آیتی هستم، مرا برای همه بخوانید. ای اُمّت عشق، نردبان عشق آماده است، عروج کنید.»

دیدمش مست می‌گذشت، گفتم: ای ماه تا کجا؟
گفت: نی همچنین مکن، همچنین در پیم بیا

در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز (۱) تیزپا
در پی گام تیز او چه محل (۲) باد و برق را؟

أَنَا مُنْذُ رَأَيْتُهُمْ أَنَا صِرْتُ بِلا أَنَا
صُورَةٌ فِي زُجَاجَةٍ نُورَ الأَرْضِ وَ السَّمَآ

« از روزی که او (آنان) را دیدم، من بی خویش شدم، صورتی در آبگینه که زمین و آسمان را روشن کرد.»

رَكِبَ القَلْبَ نُورُهُ فَجَلَى القَلْبَ وَاصْطَفَى
كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا

« نور او دل را گرفت، دل را جلا داد و برگزید. هر که قصد نور او کرد، چون او نورانی گشت.»

كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَا

تو بیا بی‌تو پیش من، که تو نامحرمی تو را

« چگونه جز او با او دیدار کند که همه چیز جز او فانی است.»

به ثنا (۶) لایه کردمَش (۴)، گفتم ای جانِ جانِ فزا (۵)
گفت یک دم ثنا مگو، که دویی (۶) هست در ثنا

تو دو لب از دویی ببند، بگشا دیده بقا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

«إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ» (۷) تو میا در میان ما**
چو در خانه دید تنگ، بکند مرد جامه‌ها

نی که هر شب روان تو ز تنت می‌شود جدا؟
به میان روان تو صفتی هست ناسزا

که گر آن ریگ نیستی، نامدی باز چون صبا
شب نرفتی دوان دوان به لبِ قَلْزُم (۸) صفا

باز آمد و تا ویست بنده بنده‌ست، خدا خدا
ماند در کیسه بدن چو زَر و سیم ناروا

جان پنه بر کف طلب، که طلب هست کیمیا
تا تن از جان جدا شدن، مشو از جانِ جانِ جدا

گر چه نی را تهی کنند، نگذارند بی‌نوا
رُو پی شیر و شیر گیر که علیی (۹) و مُرْتَضَى (۱۰)

نیست بودی تو قرن‌ها، بر تو خواندند هَلْ أَتَى*** (۱۱)
خَطَّ حَقُّسْتِ نَقْشِ دَل، خَطَّ حَقِّ رَا مَخْوَانَ خَطَا

الْفَى لَا شُودَ وَ تُو زِ أَلْفِ لَامِ كُشْتِ لَا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصَّلَا (۱۲)

چو به حق مُشْتَبِلٌ (۱۳) شدی، فارغ از آب و گل شدی
چو که بی‌دست و دل شدی، دست درزن درین اِبا (۱۴)

* قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۱

« وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا »

« سوگند به آفتاب و روشنی‌اش به هنگام چاشت.»

** قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۲۱-۱۶

« لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ » (۱۶)

« به تعجیل زبان به خواندن قرآن مجنبا،»

« إِنَّ عَلَيْنَا جَمْعَهُ وَقُرْآنَهُ » (۱۷)

« که گردآوردن و خواندنش بر عهده ماست.»

« فَإِذَا قَرَأْنَاهُ فَاتَّبِعْ قُرْآنَهُ » (۱۸)

« چون خواندیمش، تو آن خواندن را پیروی کن.»

« ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا بَيَانَهُ » (۱۹)

« سپس بیان آن بر عهده ماست.»

« كَلَّا بَلْ تُحِبُّونَ الْعَاجِلَةَ » (۲۰)

« آری، شما این جهان زودگذر را دوست می‌دارید،»

« وَتَذَرُونَ الْآخِرَةَ » (۲۱)

« و آخرت را فرو می‌گذارید.»

*** قرآن کریم، سوره انسان(۷۶)، آیه ۱

« هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا. »

« آیا (جز این است که) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟! »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۹

این جهان و اهلِ او بی حاصل اند
هر دو اندر بی وفایی، یک دل اند

زاده دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رُو آرَد به تو، آن رُو قفاست^(۱۵)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۷

بده آن باده به ما، باده به ما اولیتر^(۱۶)
هر چه خواهی بکنی، لیک وفا اولیتر

عقل را قبله کند آنکه جمالِ تو ندید
در کفِ کور ز قنَدیل، عصا اولیتر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

نزدیکِ توأم، مرا مَبین دور
پهلویِ منی، مباش مَهجور^(۱۷)

آن کس که بعید شد ز معمار
کی گردد کارهاش مَعْمور^(۱۸)؟

چشمی که ز چشمِ من طَرَب^(۱۹) یافت
شد روشن و غیبِ بین و مَخْمور^(۲۰)

هر دل که نسیم من بر او زد
شد گلشن و گلستانِ پرنور

بی من اگرت دهند شهدی
یک شهد بُود هزار زنبور

بی من اگرت امیر سازند
باشی بتر از هزار مأمور

می های جهان اگر بنوشی
بی من نشود مزاجِ محرور^(۲۱)

در برق چه نامه بر توان خواند؟
آخر چه سپاه آید از مور؟

خلقان برقند و یار خورشید
بی‌گفتِ تو ظاهرست و مشهور

خلقان مورند و ما سلیمان
خاموش، صبور باش و مستور^(۲۲)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرمِ عدم^(۲۳)
ز عشق این عدم آمد جهانِ جان به وجود

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

فلک کبود و زمین همچو کورِ راه نشین
کسی که ماهِ تو ببیند، رَهَد ز کور و کبود^(۲۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

سپاس آن عَدَمی را، که هست ما پُرُبود
ز عشقِ آن عدم آمد، جهان جان به وجود

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

به سالها پُرُبودم من از عدم هستی
عدم به یک نظر آن جمله را ز من پُرُبود

رَهَد (۲۵) ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش (۲۶)
رَهَد ز خوف (۲۷) و رَجَا (۲۸) و رَهَد ز باد و ز بود (۲۹)

کُهِ وجود چو کاهست، پیشِ بادِ عدم
کدام کوه که او را عدم چو که نُرُبود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۱

این عشق همی‌گوید کان گس که مرا جوید
شرطیست که همچون زَر در کوره قدم دارد

من سیم تَنی (۳۰) خواهم، من همچو منی خواهم
بیزارم از آن زشتی کاو سیم و لِرَم (۳۱) دارد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبِر (۳۲) و سَنی (۳۳)
خویش را بَدخو و خالی می‌کُنی

مُتَّصِل چون شُد دِلت با آن عَدَن (۳۴)
هین بگو مَهْرَس (۳۵) از خالی شُدن

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

أَنْصِتُوا يَعْنِي كَمَا أَنَّ أَبْتَ رَا بَه لَآغِ (٣٦)
هَيْنَ تَلْفَ كَمْ كُنَّ كَه لَبْ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: أَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید أَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا رَا كُوش كَن، خَامُوش بَاش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش
او چو گوش ات می کشد، تو گوش باش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

دَمِ اَوْ جَانِ دَهْدَت رُو ز نَفَحْتُ (٣٧) بَپَذِيرِ
كَارِ اَوْ كُنْ فَيَكُونُ سَت، نَه مَوْقُوفِ عِلَلِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بیا بیا که هم اکنون به لطفِ کُنْ فَيَكُونُ
بهشت در بگشاید که غَيْرِ مَمْنُونِست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

این طلبِ مِفْتاحِ مَطْلُوباتِ توست
این سپاه و نُصْرَتِ رِایاتِ توست

این طلبِ هَمچونِ خُروسی در صیاح
می‌زَنَد نَعْرَه که می‌آید صَباح

گرچه اَلتِ نِیْسَتَتِ تو می‌طَلَب
نیست اَلتِ حَاجَتُ اَنْدَرِ راهِ رَب

هر که را بینی طَلَب‌کار ای پسر
یارِ او شو پیشِ او اَنْدازِ سَر

کَزُ جَوارِ طالِبانِ طالِبِ شَوی
وَزُ ظِلالِ غالِبانِ غالِبِ شَوی

گر یکی موری سُلیمانِی بَچُست
مَنْگَرِ اَنْدَرِ جُستِینِ او سُسْتِ سُسْتِ

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌یی
نه طلب بود اَوَّل و اَنْدیشه‌یی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹

من چو لب گویم، لب دریا بود
من چو لا گویم، مراد الا بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳

مَرِّ جَمَادِی را کُنْد فَضْلَش خَبِیر
عَاقِلان را کَرده قَهْر (۳۸) او ضَریر (۳۹)

جان و دل را طاقَتِ آن جوش نیست
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشتی بُد از وی چَشَم گشت
هر کجا سنگی بُد از وی یَشَم گشت

کیمیاساز است، چه بُود کیمیا؟
مُعْجَزه بَخَش است، چه بُود سیمیا؟

این تَنّا کَفْتَن زِ مَنْ تَرَکِ تَنّا است
کین دَلیلِ هَسْتی و هَسْتی خَطّا است

پیشِ هَسْتِ او پَباید نیست بود
چیست هَسْتی پیشِ او؟ کور و کبود

گَر نَبودی کور، زو بُگداختی
گَرَمی خورشید را بِشِناختی

وَر نَبودی او کَبود از تَعزیت (۴۰)
کی فَسُردی (۴۱) هَمچو یَخ این نَاحیت؟

(۱) تیز: تند، شتابان

(۲) محل: اعتبار، ارزش

(۳) تَنّا: دعا، ستایش

(۴) لابه کردن: زاری کردن، درخواست کردن

(۵) جان فرا: افزایشده جان، آنچه باعث نشاط شود.

- (۶) دویی: دوتا بودن، جدایی و دوگانگی
- (۷) اِنْ عَلَيْنَا بَيَانَةٌ: بیان آن بر عهده ماست.
- (۸) قَلْبُوم: دریا
- (۹) علی: بلند مرتبه
- (۱۰) مُرْتَضَى: مورد رضایت خدا
- (۱۱) هَلْ آتَى: آیا نیامد...
- (۱۲) اَلصَّلَا: کلمه‌ای که در مقام دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری گفته می‌شود.
- (۱۳) مُشْتَغَل: کسی که دارای شغل و کار است. کسی که سرگرم کاری است.
- (۱۴) اِذَا: آتش
- (۱۵) قَفَا: پشت سر، پشت گردن
- (۱۶) اَوْلِيَّتْر: شایسته تر، سزاوارتر
- (۱۷) مَهْجُور: جدا مانده، دور افتاده
- (۱۸) مَعْمُور: تعمیر شده، آباد شده
- (۱۹) طَرَب: شادی، شادمانی
- (۲۰) مَخْمُور: مست، خمارالوده
- (۲۱) مَحْرُور: کسی که دارای مزاج گرم است.
- (۲۲) مَسْتُور: پوشیده، پنهان
- (۲۳) عَدَم: نیستی، نابودی
- (۲۴) کُور و کُبُود: ناقص و رسوا، رنج و آفت، زشت و نادرپذیر
- (۲۵) زَهْدِيْن: رها شدن، خلاص شدن
- (۲۶) مَرگ اندیش: آن که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً، من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباہ می سازد.
- (۲۷) خَوْف: ترس
- (۲۸) رَجَا: امید
- (۲۹) بَاد و بُوْد: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود
- (۳۰) سِيْم تَن: کسی که بدنش مانند نقره سفید باشد، سیم‌بدن
- (۳۱) دِرْهَم: درهم
- (۳۲) حَبْر: دانشمند، دانا
- (۳۳) سَنِي: رفیع، بلند مرتبه
- (۳۴) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت
- (۳۵) مَهْرَاس: نترس، فعل نهی از مصدر هراسیدن
- (۳۶) لَاح: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۳۷) نَفْحَتُ: دمیدم
- (۳۸) قَهْر: نیرو و قدرت و غلبه
- (۳۹) ضَرِيْر: کور
- (۴۰) نَعْرِيْت: سوگواری
- (۴۱) فِئْسَرْدَن: سرما زدن، یخ بستن